



به پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان »

بخش - ۱۸ - قسمت - ۲ -

۱۸ / اپریل / ۲۰۱۵

۳- گرفتاری اعضای رهبری سازمان از دید ناجیه بهمن .

ناجیه بهمن در بخشی از نوشته ای زیر عنوان « بیان واقعیت ها مبین شهامت ، و کتمان آن ، نشانه جبن و وجدان مردگی است » چنین نوشته است :

« واقعه گرفتاری بهمن در زمان پرچی ها »

« چند هفته قبل از گرفتاری اعضای مرکز سازمان ، برای اولین بار به خانه نجیب رفته بودم و با فامیل نجیب ، یعنی با مادر و خواهرش که «سر گله گزاری» را گشوده بود ، آشنا شدم . آن ها از داکتر (ه . م .) بسیار شکایت داشتند . از آن جمله می گفتند :

" خامش اینجا می آید با سر و صدای بلند با او دعوا میکند که چرا هر وقت اینجا می آید که ما را خیلی نگران ساخته ، اما از ترس نجیب که فوق العاده داکتر را دوست دارد و هرچه بگوید بگفتش میکند صدای خود را کشیده نمی توانیم . چندی قبل پسر دیگرم حفیظ به پاکستان رفت . در آنجا حویلی بزرگی را به کرایه گرفت . از نجیب خواستم که به پاکستان برو و رفقاییت را هم به همانجا ببر ، در اینجا که امکان خطر و گرفتاری بسیار بیشتر است . نجیب موضوع رفتن به پاکستان را به داکتر (ه . م) گفت . داکتر برای این که به پاکستان نروند مدت دو روز اعتصاب غذایی کرد و مانع رفتن شان شد ."

بالاخره نجیب معذرت خواسته از رفتن به پاکستان منصرف شد . مادر نجیب با صدای بلند شکوه کنان به سخنانش ادامه داده گفت :

" این پیره کی [اشاره به رهبر ساوو] آخر پسر را به کشتن می دهد چطور کنم ؟ "

حرف های مادر نجیب بالای من هم تأثیر کرده بود . در آخرین باری که بهمن را دیدم برایش گفتم :

" تا کی اینطور زندگی می کنید چرا نزد مصطفی [* - صفحه بعد] ایتالیا نمی روی "

بهمن در جوابم گفت :

" هرگز این تقاضا را از من نکن . من جایی نمی روم ."

من که از شنیدن حرفش ناراحت شده بودم باگفتن این جمله : " آخر از دست این ظالم ها کشته خواهی شد " از اتاق خارج شده به اتاق دیگر رفتم ...

وی نزد آمد با آرامی علت نرفتنش را چنین توضیح داد : " تو این را می دانی که ما تعهد کرده ایم که در راه رسیدن به پیروزی و آزادی مردم خود ، تا آخرین رمق مبارزه کنیم . حالا مردم به ما ضرورت دارد ، آن ها با یک مشت گندم که در جیب شان دارند یک هفته زندگی می کنند و برای آزادی شان خوب می جنگند "

در جوابش گفتم : " چرا در شهر می آئی در اینجا که خطر زیادتر است "

گفت : " ما به خاطر وظایف و نظم ارتباط شهر و جبهه به شهر می آئیم . فکر می کنی در جبهه مصون هستیم ! شرایط جبهه به مراتب خطرناکتر است . در جبهه کسی از کشته شدن نمی ترسد و به امید آنند که جنگ را در جهت منافع و آزادی مردم سوق بدهند . تعصب در جبهه نیست ، همه در تلاش آنند که آگاهانه و دانسته کشته شوند . هم به عبادت و نماز می پردازند و هم به آموختن علم مترقی تعصب ندارند . از آثار منتخب مائو تسه دون ، مخصوصاً از تاکتیک های نظامی و پارتیزانی و چریکی آن پیروی می کنند . همه تشنه علم اند ، تا بتوانند راه جنگ شان را به سمت درست سوق دهند . زندگی و مرگ من با سرنوشت مردم گره خورده و نمی تواند از آن ها مجزا باشد . دیگر از من این تقاضا را نکن "

مسلماً بهمین مانند هر انسان زندگی را دوست داشت اولاد ، خانم و اعضای فامیل خود را بسیار دوست داشت ؛ ولی مردمش را بیشتر از همه دوست می داشت .

واقعه گرفتاری :

دوشب پیش از گرفتاری اعضای مرکزی سازمان از خانه نجیب ، که در چهارم سنبله ۱۳۵۹ به وقوع پیوست ، گروه تلاشی خاد مسلح با تمام تجهیزات به خانه ما هجوم آوردند . یک تن از آنان از من پرسید : " بشیر کجاست ؟ " . به این جلد خاد گفتم : " من خبر ندارم ! "

وی گفت : « دروغ چرا میگوئی چند وقت پیش ... »

[* - از صفحه قبل] مصطفی "غنی افضل" پسر عمه بهمین و دوست دوره کودکی اش بود. وی در آن وقت از دوکتوران معروف قلب بود و در یکی از شفاخانه های روم در ایتالیا کار می کرد . وی در همان زمان برایم نامه نوشت : " خواهر جان بشیر را نجات بده زندگی اش در خطر است " . وقتی مصطفی از کابل به ایتالیا رفت ، چندین بار از بهمین خواست که به ایتالیا بیاید برایش تکت هم فرستاد ؛ ولی بهمین به ایتالیا نرفت . مصطفی در دوران ریاست جمهوری داوود خان به کابل آمد . به بهمین گفت : " ما و تو باید یکجا باشیم " . مصطفی که با داوود خان شناسائی فامیلی داشت نزد وی رفته خواستش را مطرح نموده گفت : " به افغانستان می آیم و یک کلینیک برای مریضان اعمار می کنم که مردم در آن طور رایگان تداوی شوند " . داوود خان در جوابش گفت "کلینیک مجانی عاید داکتر های ما را که سالها زحمت کشیده اند از دست شان می گیرد و علاقه جوانان را به طب و طبابت کاهش می دهد . مردم به مفتخوری عادت میکنند ، بگذار آن ها هرچه را از زحمت و دسترنج خود بپردازند اگر میخواهی داکتر شوی باید دیپلوم و یا لیسانس از افغانستان بگیری " . مصطفی دو باره رهسپار ایتالیا شد . [

این گروه جنایت پیشه کتاب ها و هر چه به نام کاغذ بود را در " کیش " شان جمع نموده با خود بردند . در بین عکس ها ، عکس های رفقای زندانی سال ۱۳۴۷ هم بود . آن پسرک پرچمی چالاک که سرکرده و لیبر شان بود ، همه را می شناخت و به دیگران معرفی می کرد . وقتی عکس عبدالاله رستاخیز را دید گفت : " این رستاخیز است " با شنیدن رستاخیز یک زمزمه و صدا در فضای اتاق پیچید : " دا رستاخیز دی " و دیگران از دهلیز به داخل خانه آمدند و مانند چتر بالای عکس هایش حلقه زدند . من در کنج اتاق با چادری خود را پیچانده بودم و به این مزدوران عاطفه کشته و وجدان فروخته نگاه می کردم . در فکر فرو رفتم " که این عقاب آزادی باز در زندان چه حماسه آفریده بود " .

در میان عکس ها چند قطعه عکس برازنده و روشن [د . ه . م .] هم بود که پسرک پرچمی او را می شناخت . بعد از دیدن عکس ها به اتاق های دیگر رفتند . در زیر زینۀ دهلیز ما اتاق کوچک " چوب خانه " بود که دروازه آن از " چپ راستش " برآمده بود و من دروازه را به طور موقتی در جایش قرار داده بودم . وقتی خواستند دروازه آن اتاق کوچک را باز کنند ، دروازه به شدت به روی آنان خورد . فکر کردند کسی در عقب آن است که می خواهد به آن ها حمله کند . از شدت ترس طوری فرار کردند که یکی بالای دیگری غلتیدند . من با آن که عمیقاً ناراحت و خشمگین بودم از دیدن صحنۀ مضحک فرار دسته جمعی این ترسو ها نتوانستم از خنده خود داری کنم . آن پسرک سرکرده متوجه من شده گفت : " از این بعد تو اولتر برو دروازه ها را باز کن " . وی بعد از این که می خواست خانه را ترک بگوید چنین گفت : " به زودی دستگیرش می کنیم و احوالش را برایت می دهیم " .

چند وقت پیش از گرفتاری اعضای مرکز که در اثر هدایات نادرست داکتر [رهبر ساوو] چند نفر از رفقای شان در جبهه شهید شده بودند ، در جریان جلسه اعضای مرکزی ، که در یک جای دایر شده بود و برادر بهمن سید سرور هم در آن حضور داشت ، داکتر باز هم شروع به هدایت دادن کرد . بهمن که از این همه اوامر بدون سنجش و بدون احساس مسؤولیت وی کاملاً به ستوه آمده بود ، داکتر را مخاطب ساخته چنین گفت : " تو آدم عملی نیستی و دیگر حق هدایت دادن و تصمیم گیری عملی را نداری فقط بنشین و گزارشاتی که برایت می آوریم بنویس ! " .

از این عکس العمل منطقی بهمن که خواست سایر اعضای مرکزی هم بود ، داکتر خاموش مانده به سوی نجیب نگاه کرد تا وی را به ابراز مخالفت در برابر گفته بهمن تحریک نماید ؛ مگر نجیب با علامت نارضایتی سرش را تکان داد ، ولی جواب نداد . همچنان در همان شبی که فردای آن گرفتار می شوند ، سرور هم در همان جا بود . بهمن و رفقایش که از جبهه آمده بودند و دوباره (بعد از پایان جلسه) باید بر می گشتند . داکتر گفت که : " شب برویم خانۀ نجیب و گزارشات باقیمانده را تمام کنیم و فردا دوباره برگردید " .

بهمن باز اعتراض کرده گفت :

" چندی پیش خانۀ نجیب رفتیم چرا باز هم به آنجا برویم ! " .

انجنیر لطیف محمودی هم از رفتن به خانۀ نجیب نارضایتی از خود نشان داد ،

ولی نجیب گفت : " برویم بعد از ختم گزارشات حمام گرفته برگردیم " .

سرور به صحبتش ادامه داده افزود : [رفیق سرور جریان را به ناجیه بهمن می گوید . - ک . ت .]

" بهمن با علامت نارضایتی به سوی من نگاه کرد . من از بهمن خدا حافظی کرده برگشتم و آن ها به خانۀ نجیب

در حالی که تدارک گرفتاری شان قبلاً گرفته شده بود ، رهسپار گردیدند " .

طبق گفته مادر نجیب :

" چهار بجۀ صبح شده بود . هنوز هم جلسۀ شان دوام داشت . داکتر در همان وقت از جلسه بیرون برآمده در خانۀ دیگر رفت . فکر کردم به تشناب ضرورت دارد . چوب را در بخاری تشناب ماندم . خودشان به جلسۀ خود ادامه دادند . داکتر را که از همان ۴ بجۀ صبح که از جلسه برآمد دیگر ندیدم از خانه فرار کرده بود . "

قرار گرفته "عادله" خانم برادر لطیف محمودی [– عادله خیاشنه جنرال اسحاق توخی مدیر قلم مخصوص داکتر نجیب جلاد خاد می شود – ک . ت .] : " داکتر ساعت ۵ صبح به خانه یکی از خویشاوندانش (انجنیر عطائی) که در همان نواحی بود رفت . داکتر گفته بود : من خود را دیوانه انداخته بودم ... " .
درحالی که تیم گرفتاری زیر پوشش تلاشی به ساعت هشت صبح که هوا روشن بود و فرار کننده به خوبی معلوم می شد داخل خانه شدند .

۱- ساعت چهار بجۀ عصر همان روز گرفتاری بهمین و رفقاییش ، عقیفه خواهر نجیب به کتابخانه نزد من آمده گفت :
" ساعت ۸ صبح ، تلاشی از خانه ما آن ها را بردند . من در مکتب نیک بختی معلم هستم فردا به ساعت ۹ بجۀ نزدم بیا ، با من به خانه ما برو ، مادرم ترا کار دارد . خیر پریشان نباش به زودی رها خواهند شد " .
وقتی به خانه رفتم تمام شب فکر کردم که چطور این واقعه امکان داشت بهمین از سخت ترین حالات فرار کرده ، فرار از خانه نجیب برایش آسانتر بود ؛ زیرا در عقب جنگل و دریای گذرگاه کاملاً از سرک جدا بود . امکان فرار وجود داشت ، و این که گفتار آن پسرک پرچمی که گفت : " به زودی دستگیرش می کنیم و احوالش را برایت می فرستم " تصمیم گرفتم که فردا باید به خانه نجیب برویم و محل واقعه را از نزدیک دیده آنجا را بررسی نمایم تا به واقعیت و اصل این حادثه پی ببرم . من از او بهتر نیستم هر چه شد .

فردا با عقیفه به خانه شان رفتم . در راه متوجه اطراف خانه شان بودم . آرام و خاموش بود . داخل حویلی شدم .
مادر نجیب در دهلیز ایستاده بود . وقتی مرا دید با صدای بلند گفت :

" دیدی نگفتم که این پیسرکی همه جوانان را ده گیر میدهد . پیسرکی همه را در گیر داده خودش فرار کرده "
در جریان ادای این کلمات لبخند نهفته زیر لبش را پنهان می کرد .
گفتم : " چطور شد ؟ "

۲- مادر نجیب گفت :

" نزدیکی های هشت صبح بود ، گوشم را به دروازه اتاق شان گرفتم . شنیدم هنوز مصروف صحبت هستند . رفتم تشناب پهلوی اتاق شان را گرم کنم . چوب های چیده شده را (چوب ها را به من نشان داد) در بخاری گذاشتم . پائین آمدم . دیدم از دروازه حویلی تلاشی به داخل می آید (معلوم می شد دروازه حویلی شان قبلاً باز بوده که گروه خاد دروازه را تک تک نکرده داخل حویلی شده بودند) به مجرد دیدن نجیب دروازه دهلیز را از داخل قفلک کردم . آن ها دروازه دهلیز را به شدت می زدند و فیر کردند . دروازه باز شد به جان نجیب افتادند که از سر و صدا بهمین پائین آمد و بازوی نجیب را از نزد شان کشید و گفت : " این ناموس شعله یی است تا ما زنده ایم به ناموس ما دست درازی کرده نمی توانید " . بعد آرام و متین پایش را بالای زینه گذاشته بند های بوتش را بسته کرد و گفت : "بریم " . دیگران نیز به عقب او پائین آمدند و جیب ها در حرکت شد . دست هایشان را بیرون کشیده صدای نعرۀ شان در هوا پیچید " زنده باد مردم ! آزاد باد میهن ! " .

در جریان صحبت مادر نجیب و بعد از آن ، به همه جا ها با دقت نظر انداختم . همه چیز دست نخورده بود . ارسی راه زینه که بهترین محل برای فرار بود . ارسی بزرگ و در عقبش جنگل و در امتداد دریا گذر گاه بود به آن حالت که در سابق آنجا را دیده بودم ، به همان حالت بود . در عقب جالی تخم شکسته پرنده ای به حالت نیم آویزان دیده می شد . کسی جالی را دست زده از مادر نجیب پرسیدم : "داکتر چطور فرار کرد ؟ " . مادر نجیب به اتاق سمت مقابل خانه که به سمت راه حویلی راه کوچه که یکی بالای راه کوچه حویلی و همدریف دیگری که حویلی خانه همسایه بود ؛ ولی هر دو بسیار بلند از حویلی و نمایان بود ؛ وی گفت : " نمی دانم شاید از اینجا " . در حالی که من از ارسی سمت همسایه نگاه میکردم و می سنجدیم ، اگر امکان داشته باشد از اینجا فرار کرده باشد ، بسیار بلند بود . از حویلی ، راه کوچه بسیار

واضح معلوم می شد. جالی از عقب، میخ بندی شده و خاک آلود و دست نخورده بود. مادر نجیب در سمت ارسی طرف دروازه حویلی چادرش را بالای دستش انداخته و میکوشید جالی را تیله کند در حالی که در اثر فشاری که من هم می دیدم یک میخک زنگ زده را بیرون کشیده گفت: "از اینجا فرار کرده باشد". دیدم ارسی بلند و اگر از آنجا خیز زده راساً در راه دروازه حویلی پیشروی تلاشی می افتاد و از آن بالا روی سنگ ها امکان زندگی برایش وجود نداشت. برایش گفتم: "اگر او مگس میشد از اینجا گریخته نمیتوانست". در حالیکه خنده اش گرفته بود گفت: "من چه میدانم اگر میدیدمش اولتر از همه او را ده گیر میدادم".

همه حالات نشان دهنده آن بود که ۹۹/۹۹ درصد نه بلکه ۱۰۰ در ۱۰۰ داکتر (ه.م) قبل از رسیدن گروه گرفتاری زیر نام تلاشی نجات داده شده. معلوم می شد وقتی او از جلسه بیرون آمده در آن اتاق با کسی ملاقات کرده باشد. عینک هایش را پهلوی رف الماری فراموش کرده و به عجله فرار کرده بود. این که چطور خودش باید واقعیت را بیان کند. (آن پسرک لیدر خادی ها که دو شب قبل به خانه ما آمده بود، شامل تیم گرفتاری آن ها نیز بود. وی همه را می شناخت همچنان (ه.م) را از روی عکس های بسیار روشن و نمایانش که از خانه ما همه آن ها را گرفته به خاد برده بود؛ می شناخت. دیگر این که شباهت زیاد (ه.م) به برادر محترمش زنده یاد ساربان سبب می شد که وی را بشناسند. هیچ امکان نداشت که داکتر از نظر تیز بین خادی های مکار و هوشیار خودش را پنهان کند و من متیقن هستم که اگر در هنگام سر و صدای نجیبه در خانه می بود، آرام نمی نشست و به طور حتمی اگر در محل می بود، می رسید. این که داکتر چطور نجات داده شده واقعیت را بگوید؛ زیرا اعتراف به این کاری که انجام داده و انتقاد از خودش توانمندی وجدان پاک و شرافت انسانی را نشان می دهد و به عکس جرم و خیانت. اگر مانند نجیب در قضیه دست داشته باشد. من از داکتر تقاضا می کنم که جرأت کرده از ناگفتنی های بنویس، از عملکرد رفقای و اماناتی که به تو سپرده شده بود بنویس! زندگی در گذر است؛ ولی کار کرد ها و اعمال انسانها بر جای می ماند. تا دیر نشده بنویس! چند هزار صفحه دیگر بنویس و خود را از بار مسؤولیت رها کن، زندگی در گذر است. اشتباه بخشیدنی است. اشتباه چه که حتی خیانت هم بخشیدنی است. مسایل فرعی و کم ارزش را کنار بگذار، در مورد حوادث و رویداد های مهمتر تاریخ مبارزات خونین سازمانی که در رهبری آن قرار داشتی و آن رفیق هائی که در جنگ مقاومت ضد روسی رزمیدند و حماسه آفریدند و بسا مسایل مهم دیگری که آن همه را تا کنون - که سه دهه از آن سپری شده - آشکار نکرده ای بنویس!

به اطراف اتاق قدم می زدم. مادر نجیب از زیر چوب ها خاکستر را بیرون می کشید و می گفت: "نمی دانم ورق های خود را چه کردند. هنگام تلاشی هیچ چیز همراهی خود نداشتند. شاید همین خاکستر ورق هایشان باشد". بعداً تفنگچه ای را از زیر چادرش بیرون کشیده برایم داد و گفت: "این تفنگچه بهمین است. همراهیت ببر!". این تفنگچه هرگز متعلق به بهمین نبود. برایش گفتم در هر جا که بود در همانجا دو باره بگذار، تا حال که نیافته اند از این به بعد هم آن را نمی یابند. آنگاه از خانه شان برآمدم. وی برایم گفت که: "از سرک که به سمت دارالامان و نزدیک سرک عمومی و مکتب حبیبیه بود نرو. از سمت سرک به سوی چهلستون کوچه طولانی تر بود، برو. هنگامی خداحافظی تفنگچه را از زیر چادرش کشیده در بغلم تیله و به سرعت می خواست دروازه کوچه اش را ببندد، من هم با سرعت بیشتر تفنگچه را در بغلش انداخته تیله اش کردم و از مقابل خانه اش دور شدم. هنوز از چند خانه بالاتر نرفته بودم، دیدم جیب خادی ها در کنار آمد و صدا زد "بالاشو!". دیدم در کنج دیوار هیچ کس دور و برم معلوم نمی شود. شاید کسی نداند من چه شده، برایم چه اتفاقی افتاده است، و در کجا رفته ام. به سرعت به سوی سرک دویدم که خود را به سرک اصلی برسانم. موتر جیب راه را به من مسدود کرد. یک دختر و یک پسر جوان پائین شده لوله تفنگچه هایشان را در دو بغلم گذاشتند و گفتند: "بالاشو!" با صدای بلند گفتم: "نمی روم!". دیدم دهقانی که

بالای زمین کار می کرد سرش را بلند کرد و متوجه من شد . همچنان مادر نجیب را دیدم که در کنج دیوار تکیه کرده مرا نظاره می کند . وقتی در موتر بالا شدم شروع کردند به تلاشی من . پسر خادی به آن دختر همکارش گفت : " بین تفنگچه را کجا مانده ! " . هر دو تفنگچه هایشان در دو بغلم گذاشته بودند (من در فکر فرو رفته بودم که در صورت نبودن من ده طفل بی سرپرست - دو طفل خودم و هشت طفل خواهرم چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود ، زیرا در خانه ما کسی دیگر باقی نمانده بود . بهمن و برادرش سید سرور که شوهر خواهرم بود، به خاطر پیگرد و گرفتاری از همان اوایل حاکمیت این وطنفروشان شرف باخته مخفی شدند . خواهرم که بیشتر از ۲۸ سال نداشت ، در اثر فشارهای روحی ناشی از هجوم و تلاشی های پیهم خانه ما دفعاتاً فلج شد . در هر بار هجوم و تلاشی خانه ما توسط این جنایتکاران وحشی تمام اطفال از خواب می پریدند که این حالت بالای شان تأثیر ناگواری به جا می گذاشت . خواهرم از این ناحیه رنج فروان می برد . مدت های طولانی در شفاخانه بستر بود . مسؤولیت سرپرستی اولاد هایش و عیادت از خودش در شفاخانه هم به عهده من بود . بالاخره به خاد رسیدیم . بعد از تحقیقات و سؤالات که اکثراً مربوط به دید و وادید هائی که در خانه نجیب صورت می گرفت به شکل تکراری سؤال می کردند که من در مورد اظهار بی اطلاعی می کردم . آنان تهدید کنان می گفتند : " جزای انکار کردنت را خودت باید بدانی که چه می شود " . می دانستم کسی این همه اطلاعات را به آن ها داده است ، ولی می خواستم به چشم ببینم که آن کس کی است . به مستنطق گفتم : " برو شاهد را بیاور ، بعداً هر جزائی که برایم می دهی بده " . این مزدور در جوابم چنین گفت : " همین حالا عقیفه (خواهر نجیب) در عقب همه را می شنود ، اگر بیماریش باز چه ؟ " . گفتم : " همانطوری که ذکر کردم " . بعد از وقفه نسبتاً طولانی برگشت مرا به اتاق پهلو که در آن چند ماشین و اثاثیه بود ، برد . نمی دانستم برای چه بود . وی گفت : " سرت را درون کن بین بالایت چه می آورم راست بگو ! " . بار دیگر گفتم : " همین راست است که گفتم . من چیزی نمی دانم " . پرسید : " سرور کجا است ؟ " گفتم : " نمی دانم " . بعد گفت : " تا راست نگوئی در اینجا می مانی و خلاص نمی شوی " . داخل زندان بردنم . یک ساعت بعد عقیفه را به عقب من آوردند . به وی نگاه کردم . گفت : " با من حرف نزن و هیچ سؤال نکن بسیار سردرد هستم میخواهم از ارتباطم با تو کسی نداند " چیزی برایش نگفتم . مدتی بعد در حویلی رفتم می خواستم به سمت دیگر حویلی بروم ، دیدم دروازه ورودی زندان که در دهلیز خاد ختم می شد ، باز است . به دهلیز نگاه کردم . متوجه شدم عقیفه با همان پسر لیدر پرچمی که دو شب قبل از گرفتاری بهمن در خانه ما وعده گرفتن بهمن را داده بود ، صحبت و خنده های مستانه می کرد . رویش به طرف من نبود . چند لحظه مکث کردم . پسر پرچمی که رویش به طرف من بود ، متوجه شد . خواستم به راه رفتن ادامه بدهم که آن پسر صدا زد : " باش نرو ! " . عقیفه که تا آن لحظه مرا ندیده بود ، با وی یکجا به طرفم نزدیک آمدند . پسرک از من پرسید : " بگو ! سرور کجاست ؟ " . گفتم که : " اینجا هستم چطور بدانم که سرور کجاست " . پسرک اضافه کرد : " توخو هیچ چیز را نمیدانی دروغ میگوئی از بشیر هم خبر نداشتی باز احوالش را برایت روان کردم " . بعداً هر دویشان چشم به چشم همدیگر دوخته بالایم خندیدند .

از دیدن چشم چرانی و معشوقه بازی هر دو سرم گیج شد . به حقیقت تلخی پی بردم . برآشفته شده گفتم : " وقتی همه چیز را می دانی چرا از من سؤال می کنی " . آن گاه از آنجا دور شدم . بعداً عقیفه برگشت و بالای صُفه ای که دیگران نشسته بودند ، نشست . کمتر از نیم ساعت نگذشته بود که صدایش کردند که خانه برود . از جایش بلند شد . من با خشم و کین به سویش نگاه کردم و آهسته گفتم : " رذیل پست ! " . جمله ام را ناشنیده گرفت و چشم هایش را از رویم گشتاند و رفت . شوهر عقیفه سر افسر پولیس بود . و در دولت دست نشانده روس خدمت می کرد . به همین سبب توسط مجاهدین به قتل رسید . عقیفه بعد از کشته شدن شوهرش دو باره به خانه مادرش رفته در آنجا زندگی

می کرد و از مجاهدین شدیداً کینه به دل گرفته بود . معلوم نشد که قبل از کشته شدن شوهرش با خاد همکاری می کرد و یا بعد از قتل وی ، ننگ همکاری با خاد را پذیرفته بود . « .

این بود نظر ناجیه همسر زنده یاد سید بشیر بهمن که بدون اندک تصرف و یا تغییر درج خاطرات زندانم شده است.
[تکیه زیر جملات ناجیه بهمن از کبیر توخی]

ادامه دارد